



معمای نظریه و عمل

(رابطه‌ی نظریه و عمل در اندیشه‌ی سیاسی مدرن)

مسعود بیننده

«آینده را عرصه مبارزات عینی تعیین خواهد کرد نه توهم پردازی‌های کودکانه»

نظریه و عمل چه به‌عنوان یک مسأله فلسفی در قالب تقابل ارزش و دانش، عین و ذهن و یا کلی و جزئی و چه به‌عنوان یک مسأله‌ی سیاسی در قالب تقابل اندیشه و پراکتیک همواره مطمح نظر اندیشمندان و طرفداران عرصه‌ی عمل و مبارزه بوده است. در بخش اول این مطلب سیر تاریخی پیوند دیالکتیکی نظریه و عمل در اندیشه انتقادی کانت و جریان‌های منشعب از او مورد بررسی قرار می‌گیرد. هرچند تقابل دو جریان ایدئالیسم و ماتریالیسم معمولاً با انطباق قطب‌بندی نظریه و عمل بر آن یکسان انگاشته می‌شود اما در موارد زیادی این دوئالیسم مطلق‌انگارانه شالوده‌شکنی شده و پیوندهای چندگانه و مرکززدایی شده‌ای از آن حاصل آمده است. در بخش دوم این مطلب تقابل دو جریان مارکسیزم غربی و مارکسیزم شرقی با بیان تفاوت‌ها و ناسازگون‌های هر کدام از این دو جریان مورد بررسی قرار گرفته است. تناقض‌ها و ناهم‌خوانی‌های ملهم از بسترهای اجتماعی و فرهنگی متفاوت، اشکال و روابط متفاوتی از پیوند نظریه و عمل سیاسی به‌بار آورده و در نهایت به ایجاد جریان انتقادی قدرتمندی در مغرب زمین در مقابل زوال و انحطاط تراژیکی که نگارنده آن را تحت عنوان جریان انحطاط برمی‌شمارد نائل آمده است.

رابطه‌ی پیچیده‌ی اندیشه و هستی اجتماعی از دیرباز به‌عنوان مسأله‌ای اساسی در حوزه‌های مهم معرفتی و همچنین عرصه‌ای عمل اجتماعی و سیاسی مطرح بوده است. تقابل دو جریان عمده‌ی معرفت‌شناسی در تبیین مبانی عقلی یا تجربی شناخت در قرن هجدهم و وجهه‌ای شناخت‌شناسانه از منازعه و قطب‌بندی‌ای

فراگیر را در تاریخ اندیشه به نمایش می‌گذاشت. نقدهای کوبنده هیوم بر مبانی و استدلال‌های عقل‌گرایانه در عین ارائه‌ی توجیهاتی پیش‌پا افتاده از حس‌گرایی، راه را برای یک انقلاب عظیم معرفت‌شناختی هموار نمود. انقلاب کوپرنیکی کانت در فلسفه راه برون‌رفت از این انسداد معرفتی را که فلسفه قرن‌ها به آن مبتلا گشته بود در چهارچوب نظریه‌ی انتقادی هموار نمود. کانت که به زعم خودش تحت تأثیر شک‌واره‌های هیومی از خواب دگماتیسم بیدار شده بود، استراتژی ایدئالیسم عینی خود را برای رهایی از این بحران مطرح نموده بود. بحرانی که نه محصول راست‌گروی ایدئالیستی و نه نشأت گرفته از چپ‌گروی ماتریالیستی بلکه برآمده از ضعف تبیین جایگاه مقولات ذهنی و فاکت‌های تجربی در چهارچوب این دو جریان بود. پروژه‌ی انتقادی کانت ادعاهای فزون‌خواهانه عقل محض را محدود نمود تا جایی برای تجربه بازنماید. این واقعیت اما در همان حال به گونه‌ای سخاوتمندانه جا را برای "دیگری" تجربه نیز باز نمود: «اخلاق». تریلوژی کانت در حین بنا نهادن فلسفه مدرن و مقدم نمودن شناخت بر پایه‌ی عقل خودبنیاد نقاد، چندپارگی سوژه‌ی مدرن رانیز به همراه آورد. چند پارگی و گسستگی‌ای که در کل اندیشه و فلسفه مدرن تداوم یافت و به نوعی معمای نظریه و عمل و امکانات طرح آن را به شکلی دیگرگونه فراهم نمود.

هسته‌ی اصلی طرح معمای نظریه و عمل نه در محدوده‌ی عقل نظری که در تقابل عقل نظری و عقل عملی امکان‌پذیر بود. الگوی معرفت‌شناختی رابطه نظریه و عمل، مکانیزم شناخت و مبانی عقلی و تجربی آن را به ذهن متبادر می‌نماید و این بدون شک بخش وسیعی از نظریه‌پردازی‌های حول این موضوع را به خود اختصاص داده است. آنچه مدل چندپاره و از بنیاد گسسته کانت تا حدود زیادی از تبیین آن قاصر است الگوی جامعه‌شناختی رابطه نظریه و عمل می‌باشد. اگر بخواهیم آبخور رابطه نظریه و عمل را در حوزه‌ی عقل نظری جستجو نماییم، بی‌شک از تبیین بسیاری از اعمال اجتماعی و فرهنگی همچون مناسک و اخلاق ناتوان خواهیم ماند، لذا مجبور خواهیم شد بر مبنای آموزه‌ی استاد اعظم (کانت)، مبنای نظریه و عمل را از هم جدا نموده و عرصه جدیدی را برای رهایی از تناقض پیش روی خود بگشاییم.

اگر کانت می‌توانست به گونه‌ای حرکت از شناخت به اخلاق (نظریه به عمل) و ارتباط آن‌ها را در کلیتی منسجم به تصویر بکشد بی‌شک هگل و متابعان وی در این زمینه چندان به زحمت نمی‌افتادند. در هر صورت کانت توانست محدوده‌ی عمل را خارج از حیطه‌ی شناخت ولی در ارتباط با عقل سازمان دهد:

«انسان بودن فقط شناختن نیست، انجام دادن نیز هست. ما فاعل فعل و نیز مشاهده‌گر هستیم، ما فقط اشیائی در این عالم نیستیم، بلکه می‌توانیم جهان را تغییر نیز بدهیم». (به نقل از سولومون، ۷۹)

کانت اخلاق را فارغ از روابط اجتماعی و یا احساسات درونی به مجموعه‌ای از قوانین کلی و ضروری مربوط به عقل ارتباط داد و آن را به شکل نسبی از رابطه میان فرد و قوانین جهانشمول مربوط به عقل عملی

محض صورت‌بندی نمود. سوژه کانتی با پشتوانه عقل و به گونه‌ای مجزا از هم در هر دو حیطه‌ی نظریه و عمل توانایی فعالیت دارد:

«بدین ترتیب کانت میان عالم علم و عالم عمل، میان خود ما در مقام شناسنده و در مقام بازگیر تمایز قائل می‌شود». (همان)

تصویر کانت از دو جهان پدیداری / تجربی و جهان معقول (فی‌نفسه) و تفاوت اصول و استلزامات آن‌ها تمایز مشهور واقعیت از ارزش را به‌بار آورد که بعدها هم در عرصه‌ی شناخت‌شناسی و هم در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی مناقشات بزرگی به همراه آورد. دو پارگی سوژه کانتی رویه دانش فارغ از ارزش و عمل بدون پشتوانه و توجیه شناختی را در پیش گرفت و در نهایت هم نظریه و هم عمل را چنان استعلاء بخشید که فاصله‌ی زیادی را میان جهان تجربی و جهان اجتماعی ایجاد نمود. آنچه هگل را به تصحیح رویکرد کانت واداشت، برداشت کاملاً فردی و تک افتاده کانت از عمل بود. عمل با رجوع فرد به اصول پیشینی عقل عملی انجام می‌گرفت و بدینوسیله ماهیت و زمینه اجتماعی عمل به گونه‌ای در مراحل بعدی و کاملاً حاشیه‌ای تصور می‌شد. هگل هم در روش دیالکتیکی و هم در مفهوم امر مطلق تلاش نمود تا بن‌مایه‌های تمایز و گسست میان نظریه و عمل را که فلسفه کانت بوجود آورده بود از میان برچیند. هگل در اثر مهم خود؛ پدیدارشناسی روح، مبانی تحول و تکامل اندیشه را تبیین نموده و بیان می‌دارد که روح در حرکت خود به سوی مطلق تمامی اشکال آگاهی را بواسطه تناقضات و محدودیت‌های آن‌ها کنار می‌زند و تداوم این روند را تا جایی پی می‌گیرد که به مقولاتی فارغ از تناقض دست یابد. هرشکلی از آگاهی در تصورش از خود و جهان به تناقض و تنش میان امر کلی و جزئی خواهد رسید و لذا لازمه فراروی از این تنش و تناقض تکامل و تحول آگاهی است. به نظر هگل پشتوانه آگاهی در هر فعالیت اندیشگون خود مفاهیم یا مقولات بنیادی است. لذا هرگونه تحول در اندیشه و یا هرگونه عمل معطوف به تغییر براساس تغییر مقولات انجام می‌گیرد.

«همه انقلابها، چه در علوم و چه در تاریخ جهان، صرفاً به این دلیل رخ می‌دهد که روح مقولاتش را تغییر داده است تا آنچه را متعلق به اوست بفهمد و بیازماید، تا خودش را به شیوه‌ای حقیقی‌تر و عمیق‌تر و صمیمی‌تر و متحدتر تملک کند و به چنگ آورد». (به نقل از رابرت استرن، ۷۹)

هگل در فصل منطق دانشنامه روایت خود از تکامل تفکر را در سه مرحله تمایز، ۱) جنبه‌ی انتزاعی یا جنبه‌ی فاهمه (۲) جنبه‌ی دیالکتیکی یا جنبه‌ی عقل سلبی (۳) جنبه‌ی نظری یا جنبه‌ی عقل ایجابی مشخص نموده و به توصیف ویژگی‌های هر سه مرحله می‌پردازد.

در نخستین مرحله یا مرحله فاهمه مقولات به گونه‌ای چندپارچه، متمایز و متناهی مورد بحث قرار

می‌گیرند. پیوستگی و اتحاد مقولات ضرورت حرکت به سمت مرحله‌ی دوم یا مرحله‌ی دیالکتیکی را پیش می‌کشد که در آن مقولات به متضاد ایشان گذر نموده و در نهایت در مرحله سوم، عقل وحدت نهایی این مقولات را به انجام می‌رساند. بر این اساس می‌توان گفت که تقابل و تنازع میان امر جزئی و امر کلی و وحدت نهایی آن‌ها در کلیت، روایت نهایی هگل از تحول آگاهی در تاریخ و تحقق روح مطلق را تشکیل می‌دهد. تمامی تمایزهایی که فاهمه میان مقولات مختلف از قبیل آزادی و ضرورت، متناهی و نامتناهی، کمیّت و کیفیّت، اینهمانی و ناینهمانی، ذات و نمود و... فرض می‌نماید مربوط به تلقی نادرست از این مقولات بوده و تنها زمانی که پیوستگی و وحدت بنیادین این مقولات شناخته شود، ظرفیت و کارایی آن‌ها در شناخت عقلی اشیاء آشکار خواهد شد. هگل بر اساس همین رویکرد به نقد فردگرایی و تمایزهای موجود در جامعه مدنی پرداخته و تنازع و کشمکش فرد و جامعه را در کلیتی والاتر به نام دولت قابل حل می‌داند. تعیین دولت به عنوان جایگاه تحقق روح مطلق از طرف هگل، دستمایه انتقادهای فراوانی از پیامدها و جنبه‌های توتالیتریستی و آمریّت خواهانه نظریه او را فراهم می‌آورد. پر واضح است دیدگاه‌های هگل درباره تحول آگاهی و تحقق روح، علیرغم در برگرفتن نمودهای تاریخی و عینی، بیشتر در محدوده آگاهی و ذهنیّت قرار گرفته و بر این اساس عمل و رفتارهای تحقق یافته عینی را منبعث از حوزه فاهمه و عقل در نظر می‌گیرد. هگل تا جایی که تقابل و گذار دیالکتیکی نظریه و عمل را ممکن می‌سازد، فلسفه‌ای پیش‌رو و تأثیرگذار در برساختن وحدت نظریه و عمل به بار می‌آورد اما هنگامی که مرعوب کلیت شده و وحدت نظریه و عمل را در یک کلیت استعلایی غرقه می‌سازد، کمک چندانی به حل مسأله وحدت نظریه و عمل نخواهد نمود. بعد دیگری از کار هگل در این زمینه اشاره به جنبه‌ی عام و عمومی نظریه و عمل است. بر اساس نظریه کانت هر فردی نظریه و عمل خویش را می‌آفریند و این امر هر چند بر اساس اصول پیشینی عام و جهانشمول صورت می‌پذیرد اما در نهایت امری فردی بوده و عامل به عنوان سوژه‌ی فردی شناسایی می‌شود. اما بر اساس نگرش هگل نظریه و عمل هر فردی تجلی یک روح جمعی بوده و از طریق عناصر مشترک یک فرهنگ از قبیل زبان تحقق می‌یابد. هگل گسست میان واقعیت و ارزش را که فلسفه کانت مویذ آن است مورد انتقاد قرار داده و اعمال مربوط به عقل عملی را به واسطه فقدان ابعاد اجتماعی آن‌ها در نظر کانت رد می‌نماید. از نگاه هگل نظریه و عمل در یک گذار دیالکتیکی به هم تبدیل می‌شوند و در نهایت در قالب کلیت به وحدتی والاتر دست خواهند یافت. اصل وحدت نظریه و عمل که در چارچوب نگرش ایدئالیستی هگل به سادگی قابل دست‌یابی است، همواره از مسائل و معماهای عرصه اندیشه و عمل سیاسی بوده و لذا تحقق و حصول این وحدت در عرصه عینیّت چندان سهل‌الوصول به نظر نمی‌رسد. با وجود ایدئالیستی بودن طرح هگل در رابطه با نظریه و عمل و تقلیل آن‌ها به مقولات و مفاهیم ذهنی، طرح

"وحدت نظریه و عمل" و تلاش برای فراروی از انقطاع و گسستی که ایدئالیسم عینی کانت مابین نظریه و عمل ایجاد نموده بود سنگ بنای جریان دامنه‌داری را پی‌ریزی نمود که تلاش‌هایی عینی و عملی را در جهت تحقق واقعی "اصل وحدت نظریه و عمل" به انجام رساندند.

مارکس؛ وداع با هگل

مارکس در کتاب خانواده‌ی مقدس، به نوعی با ایدئالیسم هگلی و کانتی و همچنین نقدهای هگلی‌های جوان وداع می‌کند. هگل که بر تمایز انتزاعی کانت شوریده بود به زعم مارکس هنوز در چنبره‌ی ذات‌گرایی ناشی از انتزاع باقی مانده بود. هگلیان جوان نیز چون نتوانسته بودند سرنوشت تاریخی انسان‌ها را به عرصه‌ی عینی فعالیت عملی پیوند زده و اهمیت پراکسیس و مبارزه‌ی طبقاتی را درک نمایند از نظر مارکس به نوعی رویکرد خام ماتریالیستی و نظروورزی فیلسوفانه متهم می‌شوند. مارکس بر اساس اهمیت بخشیدن به کنش انسانی در تغییر جهان و نفی و طرد آنچه او نظروورزی فیلسوفانه و فلسفه ایدئالیستی تعبیر می‌کند مرز بندی خود را با کانت، هگل و همچنین هگلیان جوان به‌ویژه فوئرباخ مشخص می‌نماید.

«اندیشه‌ها هرگز نمی‌توانند [ما را] به آن سوی نظم کهن جهان برسانند. اندیشه‌ها به هیچ وجه قادر به تحقق چیزی نیستند. برای به فرجام رساندن اندیشه‌ها، مردانی باید که نیروی عملی را به کار اندازند.» (به نقل از انتخابی، ۸۳، ص ۱۲۸)

مارکس همچنین در بحث تزهایی درباره‌ی فوئرباخ هر چند او را بیشتر از همه‌ی ایدئولوگ‌های آلمانی به واقعیت نزدیک‌تر می‌داند اما در نخستین تز خود، سرشت تأملی ماتریالیسم فوئرباخ را به نقد کشیده و شکاف نظریه/عمل را در نظریه‌های او مورد اشاره قرار می‌دهد:

«... وی اهمیت فعالیت «انقلابی»، «فعالیت عملی - انتقادی» را در نمی‌یابد» (نخستین تز). (به نقل از

انگلس، ۸۰، ص ۷۹)

مارکس علیرغم هم‌آوایی با نقدهای فوئرباخ از دین، ضعف چنین نقدهایی را در مستحیل شدن آن‌ها در بازنمایی‌ها و گسستن رابطه عین و ذهن توسط آن‌ها برمی‌شمارد. به زعم مارکس نقد دین که نقدی تجربیدی و مبتنی بر اصل گرفتن جهان دینی/تخیلی است باید جای خود را به نقد مادی روابط تولید دهد. در واقع بنا بر نظر مارکس باید جای علت و معلول را تغییر داده و به جای نقد معلول به نقد علت روی آورد.

«به گمان مارکس، اگر فلسفه‌های پیشین چه ایدئالیستی (کانت و هگل) و چه ماتریالیستی (فوئرباخ) نتوانسته‌اند بر شکاف میان عین و ذهن غلبه کنند، از آن رو بوده است که این شکاف را مسئله‌ای نظری پنداشته‌اند، حال آنکه راه حل مسئله در کنش انسانی است: "این پرسش که آیا حقیقت عینی را میتوان به اندیشه‌ی انسانی ربط داد پرسشی نظری نیست بلکه پرسشی عملی است" (دومین تز). هر آینه چیزها بدین

شیوه مشاهده شوند هر مسئله ژرف فلسفی در واقعیتی تجربی حل می‌شود». (انتخابی، ۸۳، صص ۱۳۵ و ۱۳۶)

اصطلاحی که در آثار مارکس بیش از همه همانستی عین و ذهن و پیوند دیالکتیکی نظریه و عمل را باز می‌تاباند، پراکسیس است. پراکسیس کرداری اجتماعی است که همبستگی معنی و عمل در آن تبلور یافته و عامل اصلی تغییرات اجتماعی قلمداد می‌شود. هر چند بیان وحدت نظریه و عمل در قالب پراکسیس و اشاره به تقابل دیالکتیکی آگاهی و کردار به نوعی راهگشای معضله رابطه‌ی نظریه و عمل در تئوری مارکس قلمداد می‌شود اما تناقض این رویکرد دیالکتیکی با رویه‌ی اکونومیستی و موجبت‌گرایانه اقتصادی به تناقضاتی جدی در اندیشه‌ی مارکس و مارکسیست‌ها خواهد انجامید. بر اساس نگره‌ی ماتریالیستی مارکس آنچه محرکه‌ی تاریخ و عامل تغییرات اجتماعی محسوب می‌شود نیروها و ابزارهای تولید است. بر این اساس کنش‌ها و کردارهای انسانی در سطح روابط تولید و مناسبات اجتماعی معلول این نیروی محرکه به شمار می‌آیند. فرمول تک‌علیتی عاملیت نیروهای تولیدی به هدف مارکس در نقد هگلیان جوان یاری می‌رساند به گونه‌ای که رابطه "آگاهی" و "فعالیت عملی" را وارونه نموده و آن را بر روی سر آن یعنی عاملیت عمل و کنش انسانی قرار می‌دهد. مارکس تا این مرحله در بیان رویکرد ماتریالیستی خود موفق است اما آنجا که می‌خواهد این ماتریالیسم را وجهه‌ای انسانی بخشیده و آن را با عمل اجتماعی پیوند زند دچار نوعی آشفتگی می‌شود. در واقع مارکس در تبیین جامعه‌شناختی رابطه آگاهی و کردار اجتماعی اساسی‌ترین قدم‌ها را برداشته و آنجا نیز که عبارت مشهور «تاریخ بر ساخته منازعه طبقات اجتماعی» را در مانیفست اعلام می‌دارد به‌عنوان جامعه‌شناسی که بر نقش سازنده مبارزه و عمل انسانی در خلق تاریخ اشاره می‌نماید همچنان پیشتاز است. اما به صرف وارونه نمودن رابطه آگاهی و کردار اجتماعی وحدت آن‌ها و همانستی نظریه عمل حاصل نمی‌آید. عمل مقدم بر آگاهی تنها سلاخی ماتریالیستی در هماوردی با ماتریالیست‌هایی است که تفسیری انتزاعی و گسسته از واقعیت را از آگاهی برمی‌سازند. لذا اگر بر تقدم و تأخر آگاهی و یا عمل اجتماعی به گونه‌ای یکجانبه تأکید کنیم مشکل همانستی و وحدت نظریه و عمل همچنان لاینحل باقی خواهد. از طرفی تقلیل کردار اجتماعی به نیروهای تولیدی خود نفی هرگونه اراده و اختیار کنشگر و موقعیت انتقادی او را به همراه خواهد داشت. در بعضی از نوشته‌های مارکس از قبیل مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی (گروندریسه) دیدگاه‌ها و تعابیری به چشم می‌خورد که بر خلاف دیگر رویکردهای تقلیل‌گرایانه او که حول نیروهای تولید متمرکز شده است، به روابط تولید و نقش کار و کنش انسانی در عاملیت و تأثیرگذاری اهمیت می‌دهد. رهایی از تقلیل‌گرایی اکونومیستی و تأکید بر کار و کنش انسانی به عنوان عامل خلاق و تولیدکننده ارزش، تعبیری کاملاً دیالکتیکی و چند بُعدی از رابطه نظریه و کردار اجتماعی ارائه می‌دهد.

«تولید ایده‌ها، مفهومی‌ها و آگاهی در آغاز مستقیماً با فعالیت مادی و مراوده‌ی انسان‌ها، یعنی زبان زندگی واقعی در هم تنیده می‌شود». (به نقل از ایگلتون، ۸۱، ص ۱۲۵)

این درهم‌تنیدگی آگاهی و فعالیت عملی از نظر مارکس در شرایطی ویژه از تاریخ یعنی در اثر پدیده تقسیم کار و تقسیم کاریدی از کار ذهنی از هم خواهد گسست. لذا در شرایطی آگاهی از مبنای واقعی خود گسسته و به نوعی آگاهی کاذب بدل می‌شود. تاریخمند نمودن فرایند نظریه و عمل از طرف مارکس فرمول مناسبی برای حل این معادله به شمار می‌آید اما هم‌زمان پرسش‌های بسیاری را نیز برمی‌انگیزاند که پاسخ گفتن به آن‌ها را بعدها طرفداران مارکس هر کدام به گونه‌ای ویژه بر عهده می‌گیرند.

- لنین

هنگامی که احزاب چپ اروپایی و مهمترین آن‌ها حزب سوسیال دموکرات آلمان (اس. پ. د) برضد جنبش بین‌المللی طبقه کارگر و دفاع از حکومت امپراطوری در رایشتاگ رأی داد اتحاد جهانی طبقه کارگر و امیدهایی که بین‌الملل دوم در این راستا برانگیخته بود به یکباره فرو ریخت. در این هنگام بود که لنین روایت‌های تکاملی از مارکسیسم را که به صورت تفسیر مسلط درآمده بود وا گذاشت تا به مطالعه هگل و دیالکتیک او بپردازد. در ضمن مطالعه هگل بود که تفسیر هگلی‌تر از مارکس و یا به تعبیر دیگر هگلی‌ترین نوشته‌های مارکس مورد توجه لنین قرار گرفت. نبوغ لنین در کانونی‌تر نمودن روح هگلی و طبقه‌پرولتاریای مارکس در چارچوبی مشخص و عینی بود. لنین طبقه‌پرولتاریای مارکس را بدون سر می‌دید و لذا برای کامل نمودن و تجسد بخشیدن به پرولتاریا، سازمان پیشتاز انقلابیون حرفه‌ای را به عنوان مغز متفکر و راهبر جنبش کارگری ابداع نمود.

تفوق جریان مارکسیسم تکامل‌گرا راه را بر هر گونه دخالت اراده‌گرایانه در جریان تحول تاریخی بسته بود به گونه‌ای که احزاب چپ اروپایی نه تنها بر علیه بورژوازی مسلط دست به انجام هیچگونه عمل انقلابی نمی‌زدند بلکه در اصلاح امور و راست و ریست کردن اوضاع، نهادهای بورژوازی را نیز یاری می‌رساندند. نگرش دترمینیستی این احزاب در نهایت آن‌ها را به تأیید و پشتیبانی منفعلانه دولت‌های سرمایه‌داری در وارد شدن به جنگ خانمانسوز اول جهانی کشاند.

با درگیر شدن جنبش‌ها و احزاب کارگری در جنگ در هیئت پیاده نظام دولت‌های بورژوازی، استراتژی وحدت جهانی طبقه کارگر و امید به وقوع انقلاب جهانی برای همیشه به افول گرایید. در چنین شرایطی بود که لنین دخالت اراده در تاریخ را در دستور کار خود قرار داده و از این طریق فعلیت انقلاب را گوشزد نمود. «فعلیت انقلاب: این است هسته‌ی تفکر لنین و علقه تعیین‌کننده‌اش با مارکس. چرا که ماتریالیسم تاریخی به منزله‌ی بیان مفهومی مبارزه‌ی پرولتاریا برای رهایی فقط زمانی قابل درک بود که انقلاب به عنوان

واقعیت عملی در دستور جلسه‌ی تاریخ قرار گیرد و تئوری آن تقریر گردد. زمانی که به کلام خود مارکس، در وجود فلاکت پرولتاریا نه تنها موجودیت آن فلاکت بلکه عنصری انقلابی نیز مشاهده شود که نظم کهن را به زیر خواهد کشید». (لوکاج، ۸۱، ص ۳۶).

بنابر آموزه‌های مارکس و نگرش اکثر سوسیالیست‌ها بورژوازی می‌بایست طی یک فرآیند تکاملی به توسعه‌ای حداکثری دست یافته و در طی این فرآیند، دشمن خود یعنی طبقه پرولتاریا را در دامن خود بیش از پیش پرورش داده و توسعه و گسترش این طبقه و خودآگاهی آن را موجب شود. لذا بر این اساس انقلاب زمانی صورت می‌گرفت که بورژوازی امکانات تحقق آن را تمام و کمال فراهم نموده باشد. اما لنین این آموزه را مردود دانسته و در مقابل آن نقش فعال پرولتاریا را در سریع‌تر نمودن و حتی تعیین سمت و سوی تحول تاریخی تئوریزه نمود. در مورد روسیه مشکل اساسی این بود که نه تنها بورژوازی قدرتمندی که بخواهد سیستم اقتصادی سرمایه‌داری را توسعه بخشد وجود نداشت بلکه اساساً مرحله تحول فئودالیسم به سرمایه‌داری با وجود سلطه تزاریسیم غیرممکن می‌نمود. در چنین شرایطی لنین با اظهار اینکه بورژوازی روسیه در برآوردن نقش تاریخی خود یعنی نابودی سیستم پیشا سرمایه‌داری تزاری و انجام انقلاب بورژوا - دمکراتیک ناتوان و عقیم است، تحقق این مهم را بر عهده طبقه کارگر و متحدانش یعنی دهقانان واگذار نمود.

«لنین بورژوازی را برای براندازی تزار و ایجاد برنامه‌ای که در بردارنده‌ی اصلاحات مورد درخواست پرولتاریا باشد طبقه‌ای غیرکارآمد می‌دانست». (کوهن، ۷۵، ص ۹۳)

طبقه کارگر به زعم لنین نه تنها می‌تواند کارگزار انقلاب سوسیالیستی باشد بلکه در عین حال می‌تواند انقلاب بورژوا - دمکراتیک را نیز بهتر و اصولی‌تر از بورژواها تحقق بخشیده و لذا مراحل تاریخی گذار به انقلاب را کوتاه‌تر نماید. لنین همه این مفاهیم را برای بنانهادن تزاری خود یعنی لزوم یک حزب پیشگام برای هدایت و رهبری طبقه کارگر ارائه نمود.

به زعم او کارگر نمی‌توانست با صرف تکیه بر نیروهای خود، به خودآگاهی طبقاتی‌ای دست یابد که او را به سمت عمل انقلابی رهنمون سازد. لذا تکیه بر خودانگیختگی کارگران که تنها به نوعی پاداش‌های مقطعی وابسته بودند، نمی‌توانست به عنوان مبنای نظریه و عمل انقلابی مدنظر قرار گرفته شود. لذا وجود یک سازمان متشکل از انقلابیون حرفه‌ای ضرورت می‌یافت تا به عنوان آوانگارد آگاهی را به درون طبقه کارگر منتقل نموده و به آموزش سیاسی کارگران می‌پرداختند.

«آگاهی سیاسی طبقاتی را تنها از خارج یعنی از بیرون از مبارزه‌ی اقتصادی و بیرون از حوزه‌ی روابط میان کارگران و کارفرمایان می‌توان به کارگران داد». (به نقل از کوهن، ۷۵، ص ۹۸).

تلاش‌های درخشان لنین در زمینه وحدت بخشیدن به نظریه و عمل بدون کم‌اهمیت نمودن هر کدام از آن‌ها به واقع بخشی از برجسته‌ترین تلاش‌ها در کل جریان چپ به شمار می‌آید.

تراژدی انحطاط (از مارکسیزم شرقی تا کمونیسم کارگری)

نام لنین همواره هم‌زاد جریان مارکسیزم شرقی پنداشته می‌شود و این تلقی مطمئناً استدلال‌های محکمی را پشت سر خود ردیف کرده است. تخت پروکروستس^۱ در یونان قدیم بیان استعاری خارق‌العاده‌ای از عملکرد لنینیسم روسی ارائه می‌دهد. تزه‌های لنین در کنار جغرافیای انسانی و طبیعی بسیار سرد و خشن روسیه همانند تخت پروکروستس برای نظریه‌های مارکس عمل می‌نمود. در مسیر انطباق با وضعیت تاریخی روسیه سرورته این آموزه‌ها آنچنان درهم شکسته و در مواردی چنان قلب می‌شد که وجوه اصلی و مبانی پایه‌ای آن دفرمه شده و به تعبیری به شکل زدایی و ماهیت‌شکنی گرفتار می‌آمد. لنین درس‌های اقتصاد سیاسی مارکس را خیلی خوب یاد گرفته بود اما در عین حال این تردستی بسیار زیرکانه سیاسی را نیز می‌دانست که در صورت وفاداری و پیروی بیش از حد از استاد خود، در نهایت به جای انقلاب به معنای عینی و تاریخی آن می‌بایست منتظر چیزی همچون معجزه در معنای ماوراءطبیعی آن باشد. لنین از رفیق نه‌چندان وفادار مارکس؛ انگلس، خیلی خوب یاد گرفته بود که هرچند در ظاهر، خود را جزئی از کل مارکس تعریف نماید و کار خود را در مقایسه با کار مارکس چندان به حساب نیارود اما در عمل می‌بایست سراغ همان بلایی را بگیرد که مارکس بر سر هگل آورد (وارونه کردن تصویر هگل از جهان). البته لنین از نظر خود، مارکس را وارونه نکرد چرا که معتقد بود کار او وارونه کردن مارکس است و این عمل در نهایت ارائه تصویری درست از جهان مد نظر مارکس خواهد بود. لنین عدم تحقق انقلاب در کشورهای غربی را به خوبی تشخیص داده بود و لذا دنبال بستری غیرغربی بود تا پروژه انقلابی خود را در آن آزمایش نماید. مطمئناً با قاطعیت نمی‌توان گفت که لنین قبل از لوکاچ و بسیار حرفه‌ای‌تر از همکاران مارکسیست غربی‌اش به سراغ عناصر سوپژکتیو اندیشه هگل رفته است اما با قاطعیت می‌توان گفت که لنین بازگشت به هگل را چنان ظریف و باریک‌بینانه پیگیری نمود که دست کم هیچ یک از منتقدان معاصرش نتوانستند سوءاستفاده او را از پدر بزرگ مارکسیسم افشا نمایند. وضعیت روسیه تزاری وضعیت گذار به سیستم سرمایه‌داری بود لذا بر طبق تئوری مارکس انقلاب سوسیالیستی منتفی بود. ابتکار لنین در مرحله اول در اینجا رخ می‌نماید که با ساختار شکنی تاریخی فاصله مابین دو انقلاب را چنان کوتاه می‌نماید که خود و همعصرانش را هم‌زمان و

^۱ - پروکروستس Procrustes، احتمالاً پسر پوسیدون. راهزنی مشهور که هر رهگذری را به بهانه‌ی مهمان‌نوازی به خانه می‌برد و بر روی تختی می‌خواباند و آن قدر او را می‌کشید یا از پاهایش می‌برید تا اندازه‌ی تخت شود. تسئوس با خود او همان معامله را کرد، با این فرق که سرش را برید تا اندازه‌ی تخت شود.

دست کم به فاصله ۱۵ سال به عامل تاریخی و یا ناظر دوانقلاب عظیم بورژا - دموکراتیک و انقلاب کارگری تبدیل می‌نماید. بعد دیگر این ابتکار که مهمترین خلاقیت این ذهن روسی به شمار می‌آید بر ساختن تر حزب انقلابی و جریان آوانگاردیسم است. با قبول فرض آماده‌بودن پرولتاریا در جامعه روسیه آن دوران (!) آیا لنین می‌بایست دست روی دست بگذارد و منتظر به خود آگاهی رسیدن این طبقه و اقدام انقلابی آن‌ها باشد؟ لنین در صورت وفاداری تام و تمام به پدر معنوی خود می‌بایست چنین می‌کرد اما او با حرکتی سنتزوار به اقتباسی مادی از روح هگلی یعنی پدر بزرگ معنوی خود دست یازید و تئوری حزب انقلابی را به مثابه نیروی آگاهی‌بخش به پرولتاریای نه زیاد موجود و بسیار کم روسیه آن دوران وضع نمود. منشاء طبقاتی و اجتماعی چنین انقلابیونی که نقش آگاهی‌دهنده طبقه پرولتاریا را برعهده داشتند چه بود؟ مارکس خود در توصیف طبقه متوسط به توانایی‌های فکری و فرهنگی این قشر اشاره نموده و در ارائه آن به عنوان آگاهی به پرولتاریا مباحثی را مطرح کرده بود. اما توصیف غیرارادی و بیان آن به عنوان معلول رشد خودبخودی وسایل و روابط تولید نمی‌توانست به عنوان الگویی مشخص الهام بخش لنین برای فراهم آوردن حزب آوانگارد و انقلابیون حرفه‌ای باشد. آیا این نخبگان در عرصه ذهنیت به آگاهی دست یافته بودند یا این که در نتیجه مبارزه طبقاتی و تحت شرایط مادی به کسب آگاهی نائل آمده بودند؟ آیا گمان این نمی‌رفت که اینان با داشتن منشاء طبقاتی نزدیک به بورژوازی در نهایت امر به اصل خود رجوع نمایند و به قول گرامشی در مواقع بحرانی به طویله‌ای که از آن آمده‌اند، باز گردند؟

فلسفه وجودی مارکسیزم - لنینیسم پاسخ به چنین پرسش‌هایی بود که بعدها و در نتیجه رخ نمودن وضعیت‌های جدید با تراکم انبوهی از پرسش‌های بی‌پاسخ مواجهه شده و مسائل بحران‌زایی را به بار آورده بود. مارکسیزم - لنینیسم جریان آوانگاردیسم را با بزرگنمایی نقش کارگزاران تغییر آگاهی پرولتاریا یا همان انقلابیون حرفه‌ای در مقطعی ویژه از تاریخ روسیه بنیان گذاشت و آن را با هزار و یک ترفند تئوریک به آیین یک انقلاب عظیم (انقلاب اکتبر ۱۹۱۷) در جهان تبدیل نمود. انقلابیون حرفه‌ای از طریق خودکشی طبقاتی از تعلقات بورژوازی و پتی بورژوازی خود رهایی می‌یافتند اما در نهات معلوم نبود که چه عاملی آن‌ها را به این انفصال طبقاتی وا می‌دارد و یا بعد از این مرحله چه عامل دیگری مانع از تقلیل و استحاله آنها تا سطح یک کارگر صنعتی ناآگاه از وضعیت طبقاتی و اجتماعی خود خواهد شد. آیا چاره کار درهگل و باز هم در هگل می‌بایست جستجو شود؟ بی‌شک یک مارکسیست لنینیست راست‌آئین با شنیدن این تفسیر هگلی از آوانگاردیسم لنین چنان برآشفته و رگ گردنش راست می‌شود که دست کم در چنین وضعیتی از استدلال کردن باز خواهد ماند. اگر لنین قبل از لوکاج به سراغ آگاهی رفته است پس لابد باید او را از سلاله شرقی مارکسیزم جدا نموده و او را همچون گل سرسبد جریان غربی مارکسیزم بنگریم. اگر چنین است پس

بی‌شک لنین راه برون‌رفت از بمبست را یافته و توانسته بود بیماری شرقی را با دارویی غربی درمان کند. اما در بیان این عبارت نباید چندان تعجیل نمود چرا که بار گناه لنین در نتیجه انحراف نظام‌مند از شریعت مارکس چندان سترگ و سنگین است که به زحمت بتوان او را به خانواده رفقای غربی‌اش بازگرداند. واضح و مبرهن است که مغز مارکسیستی لنین در کتابخانه‌های غربی پرورش یافته بود اما این ذهن تنها در خاک مساعد حکومت تزاری (استبداد شرقی) و فضای سنتی باردار شده با عناصر انقلابی در سن پترزبورگ، پتروگراد و میدان سرخ مسکو می‌توانست به بارنشسته و به تحقق تاریخی دست یابد. لنین در تلفیق آوانگاردیسم و به استدلال من سوژه طبقاتی (شما بخوانید تفسیر غیرایدئالیستی از سوژه، به تعبیر فرهادپور) با اقتصاد سیاسی مارکس (شما بخوانید مارکسیزم علمی یا علم مارکسیستی، به تعبیر آلتوسر) تا آنجا موفق عمل نمود که انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ را براه انداخت و سر سلسله جنبان جنبش مارکسیزم - لنینیسم یعنی آنچه من مارکسیزم شرقی می‌نامم شد. مارکسیزم شرقی تا کنون با همان تناقض بزرگی زیسته است که فضای جامعه‌شناختی و لزوماً تاریخی جوامع شرقی به‌بار آورده است. «استبداد شرقی»، «شیوه تولید آسیایی» و... همه بازنمایی‌هایی از این وضعیت ویژه فضای شرقی در اندیشه‌های مارکس و انگلس بود که بعدها به شکلی دیگرگونه و کاملاً انحرافی در تزه‌های لنین، استالین و دیگر بلشویک‌های راست‌آیین فورمول‌پردازی و تئوریزه‌گردید (یا به تعبیر فرویدی استعلا یافت). آیا احکام کلی مارکس از قبیل: «آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آنها را معین می‌کند، بلکه برعکس هستی اجتماعی‌شان است که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند»، می‌توانست در حل تناقضات مارکسیزم شرقی و ارائه تعبیری قابل فهم از وضعیت کافکایی این جوامع کاری از پیش برد؟ طبقه پرولتاریا، ایدئولوژی پیکار خود را از کجا بدست می‌آورد؟ اگر سوسیالیسم بیان خودانگیخته‌ی آگاهی پرولتاریاست پس چرا باید این آگاهی را ایدئولوگ‌ها به طبقه کارگر تزریق نمایند؟ باز هم تناقض؟! باز هم تقابل مارکس و لنین و یا بهتر بگوییم تناقض مارکس و وضعیت شرقی. تناقض مارکس / وضعیت شرقی را لنین با آوانگاردیسم پاسخ می‌گوید اما پشت سر این آوانگاردیسم روح بزرگ‌هگل، چهره ایدئالیستی خود را شرمگینانه (شرم از اتهام ماتریالیست‌ها) پنهان نموده است. گره کورهای نظریه‌ی علمی سوسیالیسم لنین به عنوان ایدئولوژی مبارزه طبقه پرولتاریا دست‌آخر دستان مقتدری را برای باز شدن پیدا نمود. استالین، این شعور ضعیف تخت پروکروستس را بسی بی‌رحمانه‌تر از آنچه لنین در مورد نظریه مارکس به کار برده بود، برای استادش به کار می‌گیرد به طوری که آن را از بیخ و بن منحرف و مبتذل می‌سازد. شاید لنین را بیشتر از هر عاملی تناقضات بغرنج وضعیت جامعه شرقی به سکنه مغزی دچار کرده باشد اما بی‌شک در این قضیه شارلاتان‌بازی‌های نظری و عملی استالین بی‌تأثیر نبوده است. دیکتاتوری پرولتاریا قرار بود با دموکراسی خلقی در مدت زمان نه چندان زیادی جایگزین شده و مکانیزم

شورایی جایگزین ساختار بوروکراتیک دولت شود؟! .. این بار فلسفه وجودی استالیسیسم وظیفه پاسخگویی و حل این ناسازواره‌ها را بر عهده گرفته بود. دیکتاتوری پرولتاریا در اشکال سرکوب سیاسی و اجتماعی نهادینه شده و در قالب سیستم‌های پلیس مخفی وارد نگاه‌های کار اجباری تداوم یافت. تز سوسیالیسم در یک کشور و راه رشد غیرسرمایه‌داری توانست توجیهی را برای تمام جنایات‌هایی فراهم آورد که مارکسیزم شرقی تحت لوای سوسیالیسم و با مدیریت قدرتمند وارث بر حق بلشویسم یعنی استالین انجام می‌داد.

مارکسیزم غربی

جریان مارکسیزم در غرب تخت پروکروستس را بر اندیشه مارکس و وضعیت اجتماعی/تاریخی موجود تحمیل نکرد بلکه برعکس این تخت شکنجه را آنچنان در هماوایی با قد و قواره اندیشه و ذهنیت غربی جرح و تعدیل نمود که در نهایت چارچوب زجرآور آن از شکل افتاده و به کلیتی قابل نقد مبدل گردید. شاید لنین نیز می‌خواست به گونه‌ای همین مسیر را در پی گیرد اما وضعیت ناسازگون جامعه شرقی او را در انجام این امر ناکام گذاشت. در هر صورت چنین اتفاقی حاصل نشد و خواست ناکام مانده لنین در غرب توسط اصحاب فرانکفورت، لوکاخ، گرامشی، آلتوسر و جریان پسامارکسیست با رویکردهایی متفاوت پی گرفته شد.

تراژدی مارکسیزم شرقی در پیوند با این واقعیت قرار داشت که برای ذهنیت اهمیت قائل نبود و لذا در نهایت تا سطح جریانی آنتی اومانستی و ضد آزادی افول می‌نمود. نوکاتی‌هایی همچون ماکس وبر و زیمل و همچنین جریان‌های هگلی‌مشرک مارکسیست در غرب همه به گونه‌ای ذهنیت را از قید تخت پروکروستس و مدل تقلیل‌گرا / اکونومیستی زیرینا / روبنا رها نیدند و عرصه‌های نوینی را برای توسعه نظریه و عمل فراهم آوردند. نوکانتین‌ها تصویری از اسارت و گرفتار آمدن فاعل انسانی در چنبره عقلانی‌شدن و جنبه‌های انسانیت‌زدای آن را به تصویر کشیدند و هگلی‌مشرک‌هایی از قبیل لوکاخ نیز با ارائه پراکسیس و وحدت عین و ذهن راه برون‌رفت از وضعیت اسفبار شیء‌شدگی و از خودبیگانگی را تئوریزه نمودند. ساختار شکنی رابطه زیرینا و روبنا در مارکسیزم غربی در واقع به معنای جدایی کامل عین و ذهن و پذیرش این حکم کاملاً ایدئالیستی یعنی خودبنیادی ذهن و ایده نبود. بلکه این جریان در واقع به گونه‌ای منسجم‌تر و قابل توجیه‌تر به نظریه‌پردازی حول آناتومی عین و ذهن و بازپردازی رابطه متقابل آن‌ها می‌پرداخت. لوکاخ کلیت را جایگزین مدل زیرینا / روبنا و شیء‌شدگی را به جای مفهوم صرفاً اقتصادی استثمار به کار گرفت و با توسعه مفهوم شیء‌شدگی از وضعیتی منحصراً اقتصادی به تمام جنبه‌های جامعه سرمایه‌داری، عرصه‌های پیکار سیاسی را بیش از پیش وسعت بخشید. اوج اهمیت و توجه به آگاهی در کار لوکاخ را می‌توانیم در اثر وزین تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۲) ببینیم، آنجا که می‌نویسد:

«راست است که واقعیت معیار درستی اندیشه است. اما واقعیت نیست بلکه می‌شود - و برای شدن مشارکت اندیشه لازم می‌آید.»

گرامشی نیز در مفهوم خودپرداخته هژمونی عامل اصلی تفوق سرمایه‌داری را نه در صرف زیربنا و انحصار ابزار تولید بلکه در انحصار جامعه مدنی از طریق نهادهای هژمونیک برشمرده که افراد جامعه را نه از طریق سرکوب و استثمار بلکه از طریق اجماع کنترل می‌نمایند. با این مفهوم نوین، عرصه مبارزه به حوزه‌ای فرهنگی و پیکار ایدئولوژیک در جهت تغییر ذهنیت عمومی توسعه یافت به گونه‌ای که فعالیت فلسفی از نظر گرامشی به عنوان مبارزه‌ای هژمونیک در جهت تغییر عینیت توصیف شد.

ارائه مفاهیمی نوین از رابطه نظریه و عمل، پیوند میان نظریه و ایدئولوژی و همچنین ایجاد ارتباط میان تحلیل سیاسی و تجربه عمومی از مدل‌های اکونومیستی و تقلیل‌گرایانه زیربنا/روینا فراتر رفت و گره‌کورهایی را که مارکسیزم شرقی در گشودن آنها به استالینسم و انقلاب فرهنگی مائو متوسل می‌شد با روش‌های کم‌هزینه‌تر و دست‌کم دمکراتیک‌تری باز نمود. توجه مارکسیزم غربی به آگاهی و عرصه ذهنیت تا بدانجا پیش رفت که کلیت و همانستی را بعنوان ایدئولوژی نفی نمود و تفاوت و ناینهمانستی را بجای آن نشانده. درک اهمیت تفاوت، کشف ذخایر ارتباطی زبان، نقد عقل‌ابزاری، نقد ایدئولوژی، توجه به روانکاوی و نقد رهایی‌بخش، نقش ایدئولوژی در استیضاح و برساختن سوژه و... برخی از دستاوردهای پیشرفت مارکسیزم غربی به شمار می‌آیند که براساس آن‌ها جامعه سرمایه‌داری تغییرات عمده‌ای بخود دیده و دست‌کم به سمت جامعه‌ای آزادتر (نه لزوماً برابر و اخلاقی) سوق یافته است.

در فضای پسامارکسیستی منتج از سرمایه‌داری پسین جنبش‌های سیاسی از سطح جنبش‌های طبقاتی فراتر رفته و به گونه‌ای غیرطبقاتی از قبیل جنسی، قومی، دانشجویی و... استعلا یافته‌اند. این عرصه‌های جدید عمل سیاسی که عرصه سیاست هویتی خوانده می‌شود با وجود استفاده فراوان از گفتمان چپ‌نویز، هنوز به ابعاد نوین و سویه‌های مختلف ذخایر اندیشه و عمل مارکسیستی در تبیین و تفسیر جهان معاصر نیاز دارند.

انحطاط

آنچه ما اکنون در خاورمیانه و به ویژه در جامعه ایران به عنوان اندیشه و جنبش چپ مشاهده می‌کنیم حرکت‌های سیاسی صرفاً حزبی‌ای می‌باشند که پشتوانه اکثر آنها جریان انحطاط‌یافته مارکسیزم شرقی است. مارکسیزمی که هنوز برای حل تناقضات درونی خود آماده پذیرش راه‌حلی چون استالین، مائو، پل‌پت و ورژن‌های پوپولیستی جدیدی از انواع و اشکال مختلف می‌باشد. نمونه بارز این جریان در جامعه ما طیف‌های محدودی از چپ ارتدوکس می‌باشند که اخیراً در دانشگاه‌ها و در فقدان جریانات فکری و سیاسی رادیکال و منتقد، تحت عنوان سوسیالیسم رادیکال و کمونیسم کارگری سربرآورده‌اند. اساس چنین

جریان‌هایی در واقع همان مارکسیزم انحطاط‌یافته شرقی است که دیر زمانی است در خواستگاه‌های اصلی شان (چین و شوروی) با برآوردن خسارت‌های جبران‌ناپذیر انسانی حساب تاریخی خود را پس داده و به کناری نهاده شده‌اند. اما گو این که در سرزمین فلک زده‌ای چون جامعه ما، هنوز اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی سابق، میزان مرگ و میر ناشی از سوء تغذیه در کره شمالی و جنایت‌های پل پت قصاب کامبوج دلایل مستدل و محکمی برای محکومیت و نشانگانی برای انحطاط این جریان به‌شمار نمی‌روند. پر واضح است که دست سرمایه‌دارای نیز به جنایت‌های بزرگی از قبیل استعمار کشورهای فقیر، پشتیبانی از رژیم‌های سرکوبگر در دوران جنگ سرد، جنگ ویتنام و... آلوده است. همچنین سرمایه‌داری در پیشرفته‌ترین و به زعم خود انسانی‌ترین (!) شکل خود نیز به استعمار، از خودبیگانگی انسان‌ها، کالایی نمودن روابط انسانی، اعمال خشونت نمادین و سیاست‌زدایی از عرصه جامعه و تداوم تبعیض‌های جنسی، قومی و هویتی بر انسان‌ها ادامه می‌دهد اما روش مواجهه با آن به یقین همان جریان چپ انتقادی است که به گونه‌ای سیستماتیک توانسته این ساختار نابرابر و غیرانسانی را با روش‌ها و الگوهای انسانی به چالش بکشد. جریانی که ما آن را تحت عنوان مارکسیزم غربی می‌شناسیم و هرآن تاکتیک‌ها و استراتژی‌های خود را در هماوردی با این غول بی شاخ و دم به روز و نو می‌نماید.

تکرار لنین

اهمیت لنین به عنوان پردازشگر دیالکتیکی پویا از اندیشه‌های مارکس و وضعیت شرقی با سرانجام تراژیک که در شمایل استالین از آن بروز کرد قابل چشم‌پوشی نخواهد بود. لنین همواره در برابر تقلیل مارکسیسم به اکونومیسم مقاومت نموده و در زمینه‌ی توجه و اهمیت به آگاهی و فرهنگ در ردیف چهره‌هایی از جریان مارکسیسم غربی و در مواردی به عنوان پیشقراول آن‌ها قابل منظور خواهد بود. اهمیت لنین در این زمینه را می‌توان در نطقی که او برای اتحادیه‌های کارگری در ۱۹۱۸ ارائه داده به خوبی مشاهده نمود:

«کل مشکل انقلاب روسیه این است که برای طبقه کارگر انقلابی روسیه به نسبت طبقات [کارگر] اروپای غربی بسیار آسان‌تر بود که آغاز کند، اما برای ما بسیار دشوار است که ادامه بدهیم. در کشورهای اروپای غربی آغاز کردن انقلاب دشوار است زیرا آن‌جا پرولتاریای انقلابی در مقابل اندیشه برتری قرار می‌گیرد که با فرهنگ همراه است. حال آن که طبقه کارگر [روسیه] در وضع بردگی فرهنگی قرار دارد.» (ایگلتون، ۸۱ ص)

آیا معنی این پاره گفتار در واقع همان تأکید گرامشی بر نقش نهادهای هژمونیک در غرب از قبیل نهادهای مدنی و کثرت فرهنگی در ایجاد اجماع و در نهایت به تعویق انداختن و یا مشکل نمودن انقلاب

نیست؟ (نقش فرهنگ)

لنین در این جمله به شیوه‌ای نبوغ‌آمیز استالینیزم را پیش‌بینی نموده و همزمان آن را نفی کرده است. سهل‌الوصول بودن آغاز انقلاب و اما دشواری تداوم آن را نه صرفاً در پیوند با عامل اقتصادی بلکه بیشتر با عامل فرهنگ تحلیل نموده است. الگوی استالینی جهش اقتصادی بدون لحاظ نمودن مبانی اقتصادی و مهمتر از آن عناصر فرهنگی در جهت گذار به سوسیالیسم روش حل مسأله‌ای بود که استالینیزم ارائه می‌داد و این بنا به پیش‌بینی لنین تنها می‌توانست مترادف با یک چیز باشد: فاجعه.

بازگشت به لنین از چشم‌اندازی استالینیستی خیانت به تمام سویه‌های رهایی‌بخش تفکر انتقادی او محسوب می‌شود. لذا لنین را تنها از منظر لنین می‌توان تکرار نمود. تکرار لنین به معنای قایل شدن تمایز مابین تحقق عینی او در مقابل گشایش عرصه‌ها و امکانات تازه‌ای است که در جریان‌های سیاسی متأثر از مارکسیسم شرقی به کلی غایب بوده است.

جریان‌های منسوب به کمونیسم کارگری در جامعه ما با رجوع به ورژن‌های پیشالینینی مارکسیسم، داعیه لنین‌گرایی دارند و دست بر قضا به نقد استالین هم می‌پردازند. اینان به نوعی غافل از این حقیقت می‌باشند که در مواضع‌شان در قبال جامعه و تضادهای آن (از جمله تضاد قومی) در وجهه اندیشه‌ای کاملاً پیشالینینی و در وجهه عملی پسالینینی و یا به تعبیر درست‌تر استالینی عمل می‌نمایند. لنین به حق تعیین سرنوشت ملت‌ها باور داشت و به دموکراسی فارغ از اینکه محصول چه سیستم و قدرتی باشد احترام می‌گذاشت و آن را برای پیشبرد سوسیالیسم حیاتی تلقی می‌نمود.

جریان کمونیسم کارگری جنبش‌های رهایی‌بخش ملی را گورستان جنبش‌های کارگری نامیده و بر این اعتقاد است که این جنبش‌ها تریبون عوام‌فریبی و ترفند بورژوازی در جهت سلطه امپریالیسم می‌باشند. توصیف «حق تعیین سرنوشت» به عنوان «ارتجاع و بازگشت به عقب» در عین دفاع جانانه از لنین توسط چنین خرده‌جریان‌هایی تداعی‌کننده‌ی یک حماقت بی‌حد و حصر ناشی از عدم درک درست و ذهن کجی آشکار به لنین محسوب می‌شود. داعیه‌داران کمونیسم کارگری با بلاهتی کائوتسکیستی (به قول لنین) حرکت‌های رهایی‌بخش ملی را نوعی کودتای بورژوازی در جهت تقویت امپریالیسم برشمرده و بر این باورند که چنین جنبش‌هایی اتحاد و همبستگی طبقه‌ی کارگر را به خطر می‌اندازد. بی‌شک تقلیل همه‌ی ساختارها، نهادها و جنبش‌های اجتماعی به یک صورتبندی خام اقتصادی چیزی جز یک اکونومیسم بی‌مایه و مقدار نیست که در نهایت هیچ تبیین درستی ارائه نخواهد داد.

مسأله‌ی ملیت‌ها و تزییع حقوق انسانی آن‌ها مسأله‌ای سیاسی است که با رهایی طبقه‌ی کارگر نیز حل و فصل نخواهد شد. رهایی طبقه‌ی کارگر (!) شاید سامان اقتصادی را تغییر دهد اما نخواهد توانست

صورتبندی‌های فرهنگی را طوری تغییر دهد که مانع از بازتولید روابط نابرابر در عرصه‌ی آن‌ها شود. لذا چنین تئوری‌های سیاست‌زدا به قول لنین کاملاً ضد مارکسیستی بوده و در تبیین عرصه‌های فرهنگی و غیر اقتصادی جامعه به شدت ناتوان و فقیراند. جریان اکونومیستی - دگماتیستی کمونیسم کارگری هنوز نمی‌داند که رفع تبعیض قومی و جنسی در یک سیستم دمکراتیک بستر مناسبی برای کاهش نابرابری‌های طبقاتی خواهد بود لذا به گونه‌ای کاملاً ارتجاعی بر طبل مخالفت با دمکراسی و حقوق بشر می‌پردازد. این عقبه‌های ناخلف لنین با نگاهی سوسیال-امپریالیستی به ملیت‌های تحت ستم خواسته یا ناخواسته نژادپرست و فاشیست از آب در می‌آیند و همواره اولویت خود را در دو مورد تعریف نموده‌اند:

(۱) حفر سنگر برای مبارزه با جامعه جهانی (با پوشش‌های ضد امپریالیستی)

(۲) حفر سنگر برای مبارزه با حقوق و آزادی افراد و ملیت‌ها (با پوشش‌های ضد بورژوازی و ضد ارتجاعی)

اولین اولویت اینگونه جریان‌ها به نوعی قابل توجیه است چرا که در وهله اول دست نیافتنی بوده و اجرای آن در عمل برای آنها مقدور نمی‌باشد، لذا به بوغ و کرناکردن آن تنها نوعی واکنش به بحران هویت جریان مطبوعشان در دوران جهانی‌شدن و ابراز ناتوانی در برابر آن می‌باشد (سنگ بزرگ نشانه نزدن است). و در وهله دوم چنین هماوردی و دشمنی بنیادینی با جامعه جهانی و امپریالیسم غرب! خود ناشی از کشش و میل باطنی این جریان‌ها به تصاحب جایگاه و دستاوردهای دشمن مور لعن و نفرین خود می‌باشد. علاوه بر این اینان با تناقضی ابلهانه جهانی‌شدن را فقط از سویه اقتصادی آن می‌نگرند و این در حالیست که فارغ از تمامی دستاوردهای فرهنگی، اجتماعی و سیاسی جهانی‌شدن پیگیری اصل سوسیالیستی برابری جز در جامعه‌ای جهانی‌شده و همگرا مقدور نخواهد بود.

اما اولویت دوم این جریان‌ها به شدت مشکوک و ظن برانگیز می‌باشد. مشکوک از این باب که مخالفت و دشمنی با حقوق افراد، ملیت‌ها و قومیت‌های مختلف قطعاً ریشه‌ای چپی و سوسیالیستی ندارد لذا این نگرش یا باید خواستگاهی فاشیستی و نژادپرستانه داشته باشد و یا منشأی بورژوایی و کاپیتالیستی.

بنیادگرایی طبقاتی چنین جریان‌هایی به شدت از شناخت وضعیت فعلی جامعه ناتوان بوده و سعی می‌نماید این ضعف و درماندگی را صرفاً با مفهوم گرایی و کولازی از فرهنگ لغت مارکسیزم - لنینیسم جبران نماید. بنیادگرایی طبقاتی جریان کمونیسم شرقی با خوانشی اقتدارگرایانه و دگماتیک از مارکسیزم - لنینیسم به طرد و نفی تمامی سویه‌های رهایی‌بخش آن پرداخته و در نهایت روایتی راست آیین، ناقص، توهم‌گونه و مملو از جعل و دستکاری از آن به ارمغان می‌آورد. بنیادگرایی طبقاتی جریان انحطاط، هر پدیده‌ای را به رابطه مکانیکی زیربنا و روبنا تقلیل داده و با تفسیری دترمینیستی از تحول تاریخ دست آخر به

تفاسیر ویژه‌ای از نوع کائوتسکی می‌رسد (پارادوکسی مضحک).

اینان تمام سویه‌های منفی و ناسازگار مارکسیزم - لننیسم را در اصطلاحی عجیب و پرطمطراق به نام کمونیزم کارگری علم نموده که هیچ ریشه و اساسی در فرهنگ سوسیالیسم و مارکسیزم ندارد. اینان برای مرزبندی خود با جریان‌های سوسیالیستی دیگر آن‌ها را غیر کارگری و خود را کارگری می‌نامند صرفاً به این دلیل که به گونه‌ای شعاری و با متودی ایدئالیستی عنوان سوژه‌رهای بخش طبقه کارگر را معجول نموده و به طریقی اپورتونیستی مصادره می‌نمایند. پر واضح است که خوانش قشری‌نگرانه و اپورتونیستی از واقعیت دست آخر انبان تهی خود را رو کرده و فقر فلسفی‌اش را مایوسانه عیان می‌نماید، آن جا که با فرض غیرطبقاتی بودن جنبش‌های اجتماعی نوین آن‌ها را به توطئه‌های امپریالیستی تقلیل داده و براحتهی نفی می‌نمایند. جنبش‌های اجتماعی نوین اتفاقاً در وضعیت سرمایه‌داری پسین و از سامان فرهنگی آن نشأت گرفته‌اند. جهانی‌شدن سرمایه و توسعه فرهنگ مصرف‌گرایی عامل مهمی در برانگیختن مقاومت این جنبش‌ها در مقابله با یکسان‌سازی ناشی از تسلط جامعه مصرفی نوین می‌باشد. اگر قایل به این اصل مهم مارکسیستی باشیم که سرمایه‌داری هیچ‌گاه عاری از تناقض نخواهد شد پس باید بدانیم که این جنبش‌های اجتماعی نوین در واقع بخشی از سیاست‌های رهایی‌بخش بوده که از تضادهای درونی صورتبندی متأخر سرمایه‌داری مایه می‌گیرد و هیچ‌گاه نیز به عنوان بازتابی منفعل و غیرآگاهانه باقی نمی‌مانند. این جنبش‌ها تقلیل‌پذیر به سیاست‌های طبقه‌ای و تقسیم‌بندی اسطوره‌ای دو طبقه، دو جهان و دو بلوک نمی‌باشند و لذا جریان معجول کمونیزم کارگری یا به تعبیری جریان انحطاط از تفسیر و تبیین آن‌ها شکه شده و اعتماد به نفس خود را در این رویارویی به کلی از دست داده است. چشم‌انداز پرولتری کمونیزم کارگری به دلیل فقر نظری و عملی در تفسیر و تبیین پدیده‌ها چنان عاجز و عقیم است که در نهایت همه‌ی پدیده‌های اجتماعی و سیاسی را به حساب دسیسه و زیرکی دشمنان! و ناتوانی و عجز خود می‌نویسد.

منابع:

- ایگلتون، تری (۱۳۸۱) درآمدی بر ایدئولوژی، ترجمه‌ی اکبر معصومی‌گی، تهران، نشر آگاه.
- لوکاج، گئورگ (۱۳۸۱) لنین، ترجمه‌ی حسن شمس‌آوری و علیرضا امیرقاسمی، تهران، نشر و پژوهش دادار.
- انگلس، فردریش (۱۳۸۰) «لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی» در لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، ترجمه‌ی پرویز بابایی، تهران، نشر چشمه.
- انتخابی، نادر (۱۳۸۳) جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس، تهران، انتشارات هرمس.
- استانفورد کوهن، آلوین (۱۳۷۵) تئوری‌های انقلاب، ترجمه‌ی علیرضا طیب، تهران، نشر قومس.
- استرن، رابرت (۱۳۷۹) «گئورگ ویلهلم فریدریش هگل» در فلسفه اروپایی در عصر نو، ویراسته جنی تابشمن و

گراهام وایت، ترجمه‌ی محمد سعید حنایی کاشانی، تهران، نشر مرکز.
- ک. سولومون، رابرت (۱۳۷۹) فلسفه اروپایی، ترجمه‌ی محمد سعید حنایی کاشانی، تهران، انتشارات قصیده.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی